

خیلی زودتر از آن که فکر می کرد، وقت خداحافظی رسید. توی ترمینال، بچه ها هر کدام یک بلیت توی دست گرفته بودند به مقصد همه جای ایران؛ مشهد، قزوین، کاشان، تهران و... خلاصه... دیدار بعدی ماند برای وقتی دیگر، اگر عمری باقی می ماند! لای پنجره اتوبوس را به زور باز کرد. باد هجوم آورد توی صورتش. موها می رقصیدند و او باز توی خیال بود.

هنگام ظهر که اتوبوس میان راه ایستاد، قبل از نماز، شدیداً یاد بچه ها بود وقتی که یادش می افتاد باید نمازشان را شکسته بخواند و آن گاه که محمدرضا برمی گشت و به آفرینش (!) می گفت: تو تسبیحات رو بگو، ما هم نماز می خونیم. ش، ش، شکسته، ش، ش، شکسته...

بعد از نماز فکر کرد وقتی رسید به مقصد، دوباره باید همان آدم بزرگ قبلی باشد یا هزار و یک کار که روی سرش ریخته... چه قدر این چند روز بی دغدغه بود...

شب، بوی اسفند دود کرده مادرش هنوز توی دماغش بود که بوی قرمه سبزی جای آن را گرفت. از بچگی قرمه سبزی را خیلی دوست داشت، جلوی آینه دست شویی، کمی صورتش را واری می کرد و بعد اندیشید که امشب چه قدر مادرش دارد لوسش می کند. الله اکبر... نماز را بست به اقامت خودش... حس کرد راستی راستی انگار آفرینش هم صدای اوست. تیک تیک ساعت، مرغ عشق روی طاقچه، فیس فیس زودپز... به رکعت سوم و بعد چهار رسید، یکهو یادش آمد چه قدر دلش برای «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر» تنگ شده بوده. دلش برای نمازهای قرص و محکم خودش تنگ شده بود. برای نمازهای کامل... بعد از نماز، پیشانی را به مهر چسباند و فکر کرد چه قدر خوب که سفر، همیشگی نیست. خواست ذکر بگوید، ناخودآگاه لیش گفت: سبحان الله و الحمد لله... و مادرش صدایش زد.

بعد از ناهار همه سنگین شده بودند. هیچ کس حال بلند شدن نداشت. کنار سفره کم کم پلک ها روی هم افتادند...

بیدار که شد، اول ساعتش را نگاه کرد. دو ساعتی می شد که همه عین جنازه کنار سفره لمیده بودند. بلند شد، دید حمید سر جایش نیست. لایه لای درخت ها و بوته ها را با چشم کاوید: آهان! پیدایش کردم... کنار رودخانه بود. آرام و بی صدا رسید پشت حمید و با یک فشار حمید را هل داد توی آب. بیچار حمید چه قدر ترسیده بود! با داد و هوارهای حمید، بقیه هم بیدار شدند. شانه بالا انداخت که یعنی عوض، گله نداره

- تو که وضوی ارتماسیت رو گرفتی! می رم بقیه رو صدا کنم بیان هم تو رو تماشا کنن، هم وضو بگیرن. نظرت چیه؟!
حمید عین موش آب کشیده نشست روی تخته سنگ کنار رودخانه. قلبش هنوز تندتند می زد.

سفره جمع شد. دوباره دنبال مهر گشتن و قبله پیدا کردن... و به قول احسان، هم صدا با آفرینش شدن! علی را فرستادند جلو. همه قبولش داشتند. علی دست هایش را برد دم گوشش تا قامت ببندد که یکهو پقی زد زیر خنده...

- آقا، نماز شکسته رو عشقه...
- اونم دوتا عشقه.
و هم صدا با آفرینش (باز به قول احسان) نماز خواندند...

نماز مغرب خیلی چسبید. این را بلند گفت. همه هم تأیید کردند. نوبت نماز عشا که رسید، حامد یاد چیزی افتاد و خنده اش گرفت و رو به بقیه گفت: راستی! نماز عشا بیشتر می چسبد... و چشمک زد به بچه ها. توی تاریکی، همه دوزاری هایشان با هم افتاد. کلی مثلاً حال کردند از اینکه نمازشان شکسته است. بعد از کلی سربیه سر هم گذاشتن، قامت بستند.

هوا گرم شده بود؛ مخصوصاً کنار آتشی که با بچه ها به پا کرده بود. گوشت پهن شده روی سیخ ها جلز ولز می کرد. سرش را رو به آسمان کرد و نفسی را که حبس کرده بود، بیرون داد. سبزی برگ درختان جنگل، قاب نگاهش شد. چند وقتی می شد که قصد کرده بود بچه ها را دوباره دور هم جمع کند. بچه ها عوض نشده بودند یا لااقل این طور وانمود می کردند.

هنوز توی خیال بود که تنش یخ کرد. به خودش که آمد، دید همه می خندند. لباس هایش خیس خیس شده بود. کار حمید بود.

- دیدم هوا خیلی گرمه، گفتم یه حالی بهت بدم. کجایی پسر؟! غذات ته گرفت...

با بچه ها روی ماسه های نرم کنار دریا نشسته بود. بحث یادآوری خاطرات، داغ بود. هر کس از چیزی می گفت، توی جمع رفقا چشم گردانند. چه قدر دلش برای اینها همین ها که کنارش نشسته بودند، تنگ شده بود. گاهی حمید که صدایش مثلاً بهتر و صاف تر از بقیه بود، می زد زیر آواز... بقیه هم اگر بلد بودند، همراهی می کردند و اگر نه، خب خیلی رمانتیک، فقط گوش می دادند! آفتاب که غروب کرد، آسمان سرخ سرخ شد. دیدنی تر از تمام پوسترها و تابلوها... علی پیشنهاد کرد با دریا وضو بگیرند و نماز دسته جمعی بخوانند. بعضی ها هم که اهلش نبودند، توی آن حال و هوا، بی میل نبودند که نماز بخوانند... خودش هم رفت توی تاریکی، دانه دانه سنگ های کنار دریا را واری کرد و صاف ترین شان را انداخت توی پیراهنش. حالا پیرهنش شده بود یک جامه هری درست و حسابی! قبله را هم احسان با دودوتا چهارتای همیشگی اش از روی ستاره ها و محل غروب آفتاب و لابد نوع جذر و مد دریا پیدا کرد!



۴ - شکبیا

شکسته نه، وطنی